

# نارین بازی زندگی

نویسنده:

مژگان بنی هاشمی

انتشارات آرمان رشد

فصل اول: تسویه حساب

فصل دوم: همدم

فصل سوم: ناپدید شدن

فصل چهارم: بیماری

فصل پنجم: شکست

فصل ششم: سلامتی

فصل هفتم: دل‌تنگی

فصل هشتم: دیدار دوباره

فصل نهم: جدایی

گیری فصل دهم: تصمیم

فصل یازدهم: وداع

فصل دوازدهم: دیدار

فصل سیزدهم: سوء تفاهم

فصل چهاردهم: بازگشت

تقدیم به پدر عزیزتر از جانم

## فصل اول: تسویه حساب

پرستار، لنگه دری را که روی آن علامت ورود ممنوع چسبانده شده بود، باز کرد و نگاهی به نیمکت‌ها انداخت؛ اما کسی را در آنجا ندید. خواست برگردد که متوجه خانمی شد که کنج دیوار روی زمین نشسته و مظلومانه گریه می‌کرد و آهسته بالا تنه خود را ننووار به سمت جلو و عقب تکان می‌داد. کتاب دعایش را جلوی صورتش گرفته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد و با دست دیگرش که تسبیحی دورش پیچیده شده بود، آرام بر سرش می‌زد.

پرستار آرام پرسید: خانم شما همراه بیمار سلمانی هستی؟

زن درحالی که با عجله از جا بلند می‌شد، گفت:

بله، خودم هستم!

- عمل با موفقیت انجام شده و تو ریکاوری تحت مراقبت. بهتره شما جلوی بخش سی سی یو منتظر بیمارتون باشین؛ و بدون توجه به حال نزار نارین، رفت و در را پشت سرش بست.

لحظه‌ای گذشت تا نارین خود را دریابد. او همان جا سرش را روی زمین گذاشت و سجده شکر به جا آورد و درحالی که صورتش از اشک خیس شده بود رو به آسمان گفت: خدایا خیلی ازت ممنونم که این بنده ناچیزت رو هیچ وقت در موقع نیاز فراموش نمی کنی!

نارین چادرش را روی سر مرتب کرد، کیفش را برداشت و زیر آن را با دست تکاند سپس دسته اش را روی آرنجش انداخت، کتاب دعایش را به قلبش چسباند و مانند کسی که بال درآورده

باشد، سبک‌بال راهرویی را پیمود که به سمت  
بخش سی‌سی‌سیو ختم می‌شد.

او خود را مقابل در بزرگ سفید رنگ دید،  
نفسی تازه کرد و با متانت در زد. نگهبانی که  
روی صندلی نشسته بود کمی لای در را باز کرد  
و سرش را بالا گرفت و با تنگ کردن چشم و  
تکان دادن سر، دلیل در زدن او را پرسید.

نارین گفت: من همراه خانم سلمانی هستم، لطف  
کنین هر وقت آوردنش منو خبر کنین. اینجا  
منتظرش هستم.

نگهبان با گفتن: حتماً، سریع در را بست.

نارین به دیوار روبه‌روی در تکیه داد و به انتظار  
ایستاد. او احساس می‌کرد در این مدت زمانی  
که پشت در اتاق عمل بوده درست به اندازه

عمری که به سختی زندگی کرده بود، به درازا کشیده شده است.

نارین برای آرامش، لحظه‌ای چشمانش را بست و خاطرات گذشته، مانند فیلمی که بر روی پرده سینما پخش شود، از جلوی چشمانش گذشت.

\*\*\*

گماشته، با هیجان در را باز کرد و گفت: ارباب!

ارباب حشمت... اون نامرد رو آوردن...!

حشمت با چشمان درشت مشکی و سیبیل تاب

داده شده به سمت بالا؛ قدی بلند و هیکلی

ورزشکارانه که همیشه چکمه‌های بلند

سوارکاری به پا و عصای مشکی و باریک به

دست داشت نگاهی به دخترش انداخت و سپس

رو به گماشته ابروانش را گره کرد و گفت: این

دزد نمک‌شناس رو ببرین تو سرای مهتابی، تا  
من پیام...

نارین متعجب پرسید: چی شده بابا، چه خبره؟  
- چیزی نیست دخترم فقط باید برم تا حساب این  
جلال نامرد رو کف دستش بذارم...

\*\*\*

ارباب با جذبه در را طوری باز کرد که محکم به  
دیوار خورد سپس با قدم‌های کوبنده طوری وارد  
سرای شد که جلال با صورت آفتاب‌سوخته به  
محض دیدن او لرزید و ترسان خود را به پای  
حشمت انداخت و ملتمسانه گفت: ارباب  
خواهش می‌کنم منو ببخشین، بچه‌گی کردم.  
شیطون گولم زد. تو رو به جون بچه‌هات از سر  
تقصیراتم بگذر!

حشمت که از ته حنجره فریاد می کشید، گفت:  
به انبار زدی به روی خود نیاوردم، گفتم حتماً زن  
و بچه‌ات می‌خوان بیشتر کوفت کنن... اما حالا  
به آغول زدی و گوساله‌ام رو دزدیدی. من نمی  
تونم بگذرم...

جلال گفت: ارباب خواهش می‌کنم به زن و بچه  
ام رحم کنین، اونا هیچ گناهی ندارن. اگه منو  
بیرون کنی، اونا آواره می‌شن. ارباب خواهش  
می‌کنم. قول می‌دم جبران کنم.

حشمت که به ظاهر آرام شده بود گفت: خوبه،  
پس می‌خوای جبران کنی؟

جلال با ترس و لرز گفت: بله، هر چی شما بگید  
رو انجام میدم...

- فقط پول گوساله‌هام رو بده.

- اما من... الان این همه پول ندارم!

حشمت که رگ شقیقه‌هایش دوباره متورم شده بود با خشم گفت:

- پس نداری؟ اون همه پول رو چی کار کردی؟  
جلال که مثل موش ترسیده بود با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: توی قمار...

حشمت طاقت نیاورد و پایش را روی شانه جلال گذاشت و با یک فشار او را به وسط سالن پرت کرد و با عصبانیت گفت: تو یه حیوون قماربازی، دیگه توی مزرعه من جایی نداری...! تو قانون شکنی. تو از این قانون با خبر بودی و می‌دونستی این یکی از قانون‌های اینجاست. پس،... حالا این هیکل‌لشت رو از اینجا جمع کن و گورت رو از مزرعه من گم کن.

جلال، با هیکل درشت، درحالی که خود را برای بلند شدن از روی زمین جمع‌وجور می‌کرد،

نگاهش به در نیمه بازی افتاد که نارین، دختر ارباب، در پشت آن پنهانی نظاره گر حکم پدر بود.

جلال با جسارت ایستاد و کمرش را صاف کرد سپس چشمانش را ریز کرد و با نفرتی که در صدایش طنین انداخته بود، تهدیدکنان گفت: ارباب با خانواده من کاری نداشته باش، بد می بینی.

حشمت که از خشم چشمانش قرمز شده بود خنده بلندی سر داد و گفت: دنیا رو بین چقدر جفنگه... این داره برای من خط و نشون می کشه و بلافاصله یقه جلال را گرفت و او را به سمت خود کشاند و باعصبانیت گفت: تو که سهله، جد و آبادتم هیچ غلطی نمی تونن بکنن... حالا خوب گوش کن بین چی می گم، تا آخر امروز فرصت

داری جُل و پلاست رو از اینجا جمع کنی و بزنی  
به چاک. در ضمن تا زمانی که پول گوساله‌ام رو

بهم ندادی، پسرت اینجا پیش من می‌مونه...

جلال با شتاب گفت: نه، نه... پسر، نه!...

حشمت، یقه جلال را ول کرد و با نیشخند

مصنوعی گفت: گوساله من در

قبال گوساله تو!

و سپس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و

گفت: در اصل یک قمارباز، چه بیره و چه ببازه،

باز یه بازنده است...!

بلافاصله رو به نوچه‌هاش کرد و گفت: خوب و

تمیز، حسابش رو بذارین کف دستش تا بفهمه یه

من ماست چقدر کره داره...

نوچه‌ها یک صدا گفتند: چشم ارباب.

حشمت همین که سرش را برگرداند تا از اتاق خارج شود با چهره نارین که با ناباوری و ابهام از رفتار پدرش به او خیره شده بود، مواجه شد. دلش به رحم آمد و به نوچه‌هایش گفت: دست نگه دارین...

نوچه‌ها متعجب گفتند: ارباب؟

حشمت جواب داد: این بار این نمک به حروم رو بدون خشونت راهیش کنین.

سپس رو به جلال گفت: و تو ای بی‌غیرت، اگه الآن مجازات نشدی، دعاشو باید به جون دخترم بکنی... حالا هرچه زودتر از جلوی چشمم گمشو تا نظرم عوض نشده.

\*\*\*

جلال وقتی وارد خانه شد گفت: زن، زودتر این  
تلیک و پلیک‌ها رو جمع کن که باید سریع این  
دخمه رو خالی کنیم...

زن با دستپاچگی پرسید: آخه چی شده؟ اتفاقی  
افتاده؟... چرا درست حرف نمی‌زنی؟

جلال صدایش را بالا برد و گفت: اینش دیگه به  
تو ربطی نداره. اونی که گفتم رو انجام بده!  
زن درمانده گفت: آخه این همه وسایل رو چه  
جوری سریع جمع کنم؟...

تازه جمعشون هم بکنم، کجا می‌خوایم بریم؟...  
جلال تو فکر رفت و گفت: هنوز تصمیم نگرفتم،  
بالاخره یه قبرستونی می‌برمت.. از اینجا بهتر!

- می‌برمت؟... یعنی چی؟ پسر مون کو؟ دیگه با  
ما نمی‌آد؟

جلال فریاد کشان گفت: تا زیر مشت و لگد،  
لهت نکردم بلند شو این خنزر پتزرها رو بریز تو  
وانت که داره دیرمون می شه...!

زن شیون کنان گفت: تا نگی چه غلطی می خوای  
بکنی، از اینجا تکون نمی خورم...

جلال لگد محکمی به پهلوی زنش زد به طوری  
که نفس او برای مدت کوتاهی بند آمد و با  
کشیدن آهی از ته دل دوباره جان گرفت.  
اشکش ناخودآگاه آرام آرام از چشمانش سرازیر  
شد و با دردی که تمام وجودش را گرفته بود به  
سختی از جایش بلند شد.

جلال با کنایه گفت: مثل اینکه همین رو  
می خواستی؟

زن که از درد پهلو نمی‌توانست کمر خود را صاف نگه دارد بدون هیچ حرفی، شروع به جمع‌آوری وسایل کرد.

\*\*\*

جلال بقچه رختخوابی را داخل وانت گذاشت و با فریاد گفت: زن، تمام شد؟

- نه این گلیم و والور جامونده. آقا جلال،...  
قاسم هنوز برنگشته!

- تو بشین توی این ابوطیاره، باقیش با من.

زن جلوی وانت نشست. جلال با آوردن والور، سریع ساکی را از پشت وانت برداشت و داخل خانه پرت کرد و بلافاصله سوار ماشین شد.

زن با ملایمت گفت: آقا جلال یه کم صبر می‌کنی تا از همسایه‌ها خداحافظی کنم؟ شاید تا اون موقع قاسم هم برسه!

- فعلاً عجله دارم، خداحافظی باشه برای بعد.  
- پس حداقل بذار از ارباب خداحافظی کنم آخه  
خیلی به گردن ما حق داره!  
جلال با نفرت گفت: لازم نکرده.  
- حالا که داری راه می افتی می دونی کجا باید  
بریم دنبال قاسم؟  
جلال با خشم گفت: زن خفه می شی یا خفیات  
کنم؟

\*\*\*

قاسم گفت: ارباب، ننهام می دونه که من اینجام؟  
- نمی دونم اما آقات می دونه که تو پیش من  
هستی.  
- اگر آقام به ننهام نگه، چی؟ اون وقت ننهام  
دلش حسابی شور می زنه.

گماشته با زدن چند ضربه به در، وارد اتاق شد و گفت: ارباب، خونه خالی شد، فقط این ساک اونجا باقی مونده بود.

حشمت گفت: بازش کن بینم چی توشه؟  
گماشته در ساک را باز کرد و چند تکه لباس از آن بیرون آورد.

قاسم فریادزنان گفت: اینا لباسای منه، اینجا چی کار می کنه؟

حشمت به گماشته گفت: تو می تونی بری.

- چشم ارباب.

حشمت رو به قاسم کرد و گفت: می خوام مثل

دو تا مرد با هم صحبت کنیم، قبوله؟

- بله ارباب!

- آقات و ننهات برای یه مدتی از اینجا رفتن؛ اما مطمئنم خیلی زود برمی گردن پس در این مدت کوتاه تو پیش ما زندگی خواهی کرد.

قاسم با بغضی در گلو و چشمانی نمناک گفت: پس چرا از من خداحافظی نکردن؟

حشمت با مهربانی گفت: آخه با دیدن تو دیگه دلشون نمی اومد از اینجا برن.

قاسم آب بینی اش را بالا کشید و گفت: خُب نمی رفتن مگه چی می شد؟

- پس کارشون چی می شد؟

- خُب باز همین جا کار می کردن!

- رفتشون هم به صلاح آقات بود و هم به صلاح تو، حالا برو یه آبی به صورتت بزن. در ضمن نارین رو صدا کن تا بیاد پیش من، کارش دارم.

قاسم تو فعلاً می‌تونی تو حیاط بازی کنی تا  
دخترم دستورات لازم رو بهت بده...

- چشم ارباب.

- قاسم صبر کن... از این به بعد منو آقا صدا بزن

نه ارباب. فهمیدی؟

- چشم ارباب... نه ببخشید، چشم آقا!

حشمت لبخندی زد و گفت: حالا درست شد،

می‌تونی بری.

\*\*\*

نارین وارد اتاق شد و گفت: بابا کارم داشتین؟

- بله. قاسم تا مدتی پیش ما زندگی می‌کنه، بهتره

جایی برای اون در نظر بگیری که احساس راحتی

کنه.

- اتاق کنار انبار چطوره؟

- نه دختر، خوب نیست. یکی از اتاق‌های بالا رو  
انتخاب کن!

نارین متعجب گفت: بابا... آخه مامان آخر هفته  
می‌رسه اگه زمانی بینه پسر یکی از کارگرها با ما  
زندگی می‌کنه حسابی از کوره در می‌ره و  
عصبانی می‌شه!

- نگران نباش. جلال و زنش از اینجا رفتن و  
قاسم حالا حالاها مهمون ماست. پس ما طبق  
رسوم خودمان که مهمون رو عزیز می‌دونیم از  
اون پذیرایی می‌کنیم.

- درسته که مهمون حبیب خداست و شما هم می  
دونین که من با قاسم یا بچه‌های دیگه مزرعه  
مشکلی ندارم؛ اما اون پسره و من می‌ترسم  
مامان...

حشمت نگاه مهربانی به دخترش انداخت و گفت: با مادرت صحبت می‌کنم و اون حتماً قانع می‌شه.

- امیدوارم.

- در ضمن ازت می‌خوام با قاسم مثل برادری که نداری، رفتار کنی. متوجه شدی؟

- نگران نباشین، منظورتون رو خوب متوجه شدم. نظرتون راجع به اتاق کناری اتاق حمیرا چیه؟

- خوبه، همون رو براش آماده کن... ازت ممنونم که من رو درک می‌کنی. پس تا اونجا رو حاضر می‌کنی، من یه سر به گاوداری بزنم.

- باشه بابا. راستی من هم قراره یک سر به خانه کبری بزنم تا با هم شیرینی درست کنیم.

- تو که بیشتر دنبال گاوها می رفتی حالا چی شده به فکر شیرینی پختن افتادی؟
- می خوام زمانی که مامان و خواهرام می رسن، اونارو حسابی غافلگیر کنم!
- چرا نگفتی کبری بیاد اینجا؟!
- آخه کبری تو خونه شون راحت تره.
- سپس لبخندی زد و گفت: فکر کنم از شما می ترسه!
- حشمت اخم هایش را در هم کشید و گفت: یعنی این قدر ترسناکم؟
- نارین خندید و گفت: برای من که نه، اما از دل دیگران خبر ندارم!
- کاش کمی تو از من می ترسیدی.
- نارین در حالی که می خندید، گفت: عمراً.

- دخترم خواستی بری، حواست رو خوب جمع کن و همه چیزایی که لازم داری رو بردار تا دوباره کاری نکنی... مواظب خودت هم باش...  
- چشم بابا، شاید کارم بیشتر طول بکشه و دیر به خونه برگردم. نگرانم نباشین.

- می خواهی گماشته بفرستم پی ات؟

- نه احتیاجی نیست، خودم برمی گردم. می دونین که، از چیزی نمی ترسم!

- برای همین که من هیچ وقت احساس کمبود پسر نکردم...

نارین نیشخندی زد و گفت: از آوردن قاسم کاملاً مشخصه!

- دختر چرا جدیداً زبونت نیش داره؟

- نگید که به مامانم رفتم چون خودم خوب این موضوع رو می دونم!

حشمت خندید و گفت: پس سگ شجاع رو با خودت ببر، در ضمن از توی جاده برو و بیا. نارین با گفتن: رو چشمم، از اتاق خارج شد.

\*\*\*

هوا کاملاً تاریک شده بود. نارین در برگشت، قابلمه شیرینی را زیر بغلش زده بود و به زحمت راه می‌رفت و با خود غرولند می‌کرد و می‌گفت: چقدر این قابلمه سنگینه؛ یعنی وزن این قابلمه مسی چقدر می‌تونه باشه؟ کاش کمتر شیرینی درست کرده بودیم و یا حداقل کبری، شیرینی‌ها رو تو تشت پلاستیکی گذاشته بود این طوری وزن بارم کمتر می‌شد. نگاه کن این سگ چه صفایی می‌کنه و برای خودش جلو جلو می‌ره، کاش به جای شجاع، یه خر با خودم آورده بودم تا این قابلمه رو برام می‌آورد...

ناگهان با صدای پارس سگ، نارین به خودش آمد، سایه مرد درشت اندامی را در تاریکی جلوی رویش دید که به سمت او می‌آمد. از رفتار سگ معلوم بود که آشنایی دیده چون با سرعت به سمت او دوید.

نارین که خیالش آسوده شده بود، صدا زد: شجاع، شجاع کجا داری می‌ری، صبر کن ای پسر بد! گفتم صبر کن...

نارین متوجه قلاده‌ای شد که به شجاع زده شد. متعجب پرسید: شما کی هستین؟ چرا شجاع رو زنجیر کردین؟ آقا جلال شما این؟

صدا در تاریکی جواب داد: معلومه هنوز خوب من رو به خاطر داری!

- گفته بودن شما از اینجا رفتین.

- بله اما به خاطر کار نیمه تمامی که داشتم  
مجبور شدم دوباره این راه را گز کنم و برگردم.  
- می‌دونم که دل‌تنگ قاسم هستین؛ اما نگران  
نباشین و با خیال راحت به کارتون برسین. اون  
حالش خوبه و بابا تا برگشتن شما ازش خوب  
نگهداری می‌کنه.

جلال به طعنه گفت: من که نیومدم حال پسر رو  
پرسم، بلکه اومدم به خاطر کار نیمه تمامی که  
داشتم حال دختر ارباب رو پرسم!

ناگهان وحشت عجیبی به دل نارین افتاد و با  
حالتی که جلال متوجه ترس او نشود گفت: من  
که درست متوجه منظورت نشدم؛ اما عجله دارم  
و باید برم. فکر کنم الان بابا حسابی نگران شده و  
گماشته رو دنبالم فرستاده  
بهتره شجاع رو آزاد کنی...

- نمی‌خواه برام بلف بزنی چون خودم دیدم  
گماشته مورد اعتماد بابات داشت به سمت شهر  
می‌رفت. در ضمن ارباب هم هیچ‌وقت نگران تو  
نمی‌شه چون همیشه فکر می‌کنه تو مثل یک پسر  
می‌تونی از پس کارهای خودت بر بیایی...

نارین سعی کرد اعتماد به نفسش را حفظ کند.  
گفت: در هر صورت من که دارم می‌رم، تو هم  
اگه کاری داشتی می‌تونی فردا با بابام صحبت  
کنی.

جلال خنده شیطانی‌ای زد و گفت: وقتی تو اینجا  
جلوی رویم هستی من دیگه با ارباب چه کاری  
دارم!

نارین با ترس رو به سگ گفت: شجاع بیا اینجا  
پسر.

- پیش من جاش بهتره!

نارین با عصبانیت گفت: چرا شجاع رو رها نمی کنی؟

جلال با لحن چندش آوری گفت: آخه براش غذا آوردم...

و بعد زنجیر قلاده را به درخت بست و کیسه استخوانی را جلوی سگ انداخت.

نارین با دلسوزی گفت: شجاع نخور، بهت گفتم اونارو نخور، ای احمق!

نارین که به نیت قلبی جلال آگاه شده بود زمانی که دید او به سمتش می آید، قابلمه را به سمت جلال پرت کرد و بدون هیچ درنگی شروع به دویدن کرد و اصلاً به پشت سر خود نگاه نکرد.

اما بعد از مدت کمی، جلال توانست خود را به نارین برساند و با انداختن دست دور کمرش، او را از جاده خارج کرد و به سمت باغی کشاند.

جلال با دست گردن نارین را که از ترس فقط  
جیغ می کشید، گرفت و آن

را فشرده و گفت: نکنه از عمرت سیر شدی؟

نارین بی اعتنا به تهدیدهای جلال همچنان جیغ  
می کشید و تمام سعیش بر این بود تا بتواند  
دستش را به جیبش برساند.

جلال دهانش را دم گوش نارین برد و با تهدید  
گفت: می دونی ارباب، پسرم رو به چه راحتی ازم  
گرفت؟ به همون راحتی که من دختری دختر  
اونو ازش می گیرم!

نارین رنگش پرید.

جلال وقتی دستش را از دور کمر او آزاد کرد تا  
لباس هایش را پاره کند. نارین از موقعیت استفاده  
کرد و توانست چاقوی ضامن دارش را از جیب  
بیرون آورد و قبل از اینکه جلال متوجه نیت او

شود ضربه‌ای روی سینه و بازوی جلال کشید.  
جلال از درد فریادی کشید و ناخودآگاه نارین را  
رها کرد و با عصبانیت گفت: ای پدرسگ چی  
کار کردی؟

نارین که دوباره فرصت خوبی به دست آورده  
بود، پا به فرار گذاشت.

جلال فریادکشان گفت: گیرت میارم. حروم‌زاده،  
رو من چاقو می‌کشی؟... بالاخره حسابم رو با تو  
و اون بابای بی‌همه چیزت تسویه می‌کنم.

نارین بعد از کلی دویدن خود را پشت یک  
درخت پنهان کرد و چون پشت هم نفس تازه می  
کرد با دست دهان خود را گرفت تا صدایش  
شنیده نشود. تمام بدنش از ترس می‌لرزید و از  
صدای فریاد جلال حدود دور یا نزدیک بودن او  
را با خود تخمین می‌زد.

کمی بعد حس کرد دیگر صدایی به جز زوزه  
شغال، به گوش نمی‌رسد و چون نور هلال ماه  
روشنی زیادی نداشت پس با دقت شروع به نگاه  
کردن اطرافش کرد؛ اما کسی را ندید.

بدجور نگران شد و ترس عجیبی به جانش افتاد  
که شاید جلال از ضربه چاقوی او مرده باشد.  
پس با خود گفت: نباید قتل جلال گردن من بیفته  
شاید هنوز برای نجاتش فرصتی باقی مونده باشه،  
باید برای اطمینان برم و کمک بیارم.

نارین به سمت جاده شروع به دویدن کرد که  
ناگهان مشت محکمی به شقیقه‌اش خورد و دیگر  
هیچ چیز نفهمید.

\*\*\*

نارین احساس کرد صورتش خیس شده، پس  
چشمانش را آرام باز کرد و با نگاهی دقیق

سگش را دید. گفت: شجاع، تویی... چرا منو  
لیس می زنی؟ صبر کن بینم اینجا کجاست! ای  
وای... چقدر بدنم درد می کنه.

پس با انداختن دست به دور گردن سگ سعی  
کرد در جایش بنشیند؛ اما زمانی که لباس های  
پاره را به تن خود دید، در جا خشکش زد و تمام  
وقایع مثل روز برایش روشن و متوجه شد چه  
بلایی سرش آمده است...

نارین همان طور که بدون اراده اشک می ریخت،  
مظلومانه گفت: ای وای خدای من، بین چه  
خاکی به سرم شد... باید برم... باید هرچه زودتر  
به خونه برسم... حتی نمی دونم ساعت چنده؟...  
شجاع کمک کن تا بابا متوجه دیر اومدنم نشده  
از جا بلند شم... باید اول خودم رو به خونه  
برسونم... اصلاً نمی تونم درست فکر کنم...

نارین گریه‌اش شدت پیدا کرد؛ اما با این که صدایی از حنجره‌اش در نمی‌آمد دوباره با حرکت لب گفت: باید برم.

او صورتش را با دست خاکی پاک کرد و گفت: شجاع پسر خوب، زود باش که خیلی دیر شده. و بعد از مکثی کوتاه، با بغض دوباره تکرار کرد، آره خیلی دیرم شده...

نارین با اینکه رمقی در بدن نداشت ولی با تمام نیرو و طول راه را در کناره جاده دوید تا خود را به خانه رساند. اشک و آب بینی تمام صورتش را فرا گرفته بود به طوری که صورت خاکی او تمیز شده بود.

نارین می‌گریست و از ترس پدرش که مبادا متوجه او شود تمام بدنش می‌لرزید. او از پشت حصار نگاهی به محوطه حیاط انداخت تا

موقعیت خانه را بسنجد پس با بغض به سگ  
گفت: شجاع امیدوارم این بار حرف من رو  
درست گوش کنی و همین جا بشینی و از جات  
تکون نخوری... باشه پسر خوب. از جات تکون  
نخور!

نارین از تاریکی هوا استفاده کرد و بی سروصدا  
وارد حیاط شد و خود را به زیر پنجره اتاقش  
رساند تا از باز بودن آن مطمئن شود. نگاهی به  
اطراف انداخت، چیز مشکوکی به چشم نخورد.  
نارین آرام از درخت نزدیک اتاقش بالا رفت و  
با گرفتن آجر و لوله آب و قرنیز پنجره، خود را  
به اتاقش رساند و آهسته به سمت کشوی لباسش  
رفت. حوله و چند تکه از لباس‌هایش را برداشت  
و با اضطراب که مبادا با پدرش روبه‌رو شود آرام  
به سمت حمام رفت. با باز کردن دوش آب،

اشک‌هایش نیز همانند سیل از صورتش جاری شد. هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست مانع از لرزیدن بدنش شود.

حشمت، پدرش، پشت در حمام ایستاد و گوشش را به در نزدیک کرد و پرسید: نارین تویی رفتی حمام؟

نارین با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد. شیر آب را بست و از پشت در گفت: بله بابا، منم. شما کی برگشتین؟

- خیلی وقته... اما این سؤال رو من باید از تو می‌کردم.

- کمی از غروب آفتاب گذشته بود که او مدم.

- پس چرا در این مدت ندیدمت؟

- مشغول تدارک کارها برای رسیدن مامان بودم،

ببخشید. شما برید بخوابید فردا صبح می‌بینمتون.

- باشه اما آبگرمکن خیلی وقته که خاموشه و  
آب برای حمام کردن حتماً سرد شده!  
- نه، هنوز اونقدر آب سرد نشده، برای من خوبه.  
شما برید بخوابین، شب بخیر...  
- موقع بیرون اومدن مواظب باش که سرما  
نخوری.  
- چشم، حتماً.



نارین نگاهی به آینه اتاقش انداخت و از دیدن  
صورتش حسابی وحشت کرد. کبودی تقریباً  
نصف صورتش را فراگرفته بود.  
نارین زیر لب گفت: با این کبودی دیگه نمی  
تونم چیزی رو از بابا مخفی کنم.  
با لرزه‌ای که به اندامش افتاد و خامت اوضاع،  
بیشتر برایش آشکار شد.

نارین چراغ اتاق را خاموش کرد و توی تختش دراز کشید و برای اینکه صدای گریه‌اش به گوش کسی نرسد، پتو را روی سرش کشید. نزدیکی‌های اذان صبح بود که او پتو را از روی صورتش کنار زد. از قرمزی چشمانش معلوم بود که تا آن زمان خواب به چشمش نیامده. او با عجله از جا بلند شد و به سراغ قلک گلی‌اش رفت. پتویش را دور قلک پیچید و با برس سر به آن چندین ضربه کوبید. پتو را باز کرد و تکه‌های خرد شده قلک را کنار زد و تمام پول‌های ریز و درشتش را بدون شمارش به داخل کیفش ریخت. چند دست از لباس‌هایش را به طور مچاله داخل ساکی چپاند. چادر مشکی را طوری روی کیف و ساکش انداخت که به خوبی آنها را استتار کند.

سپس کاغذی را که روی آن نوشته شده بود (بابا خیلی دوست دارم؛ اما به خاطر حفظ آبرویتان مجبور شدم اینجا را ترک کنم. دختر بی گناه شما نارین) را روی میز کنار تختش گذاشت و خیلی آرام و پاورچین پاورچین از خانه خارج شد.

نارین با هدفی نامعلوم از خانه بیرون زد و زمانی که مطمئن شد کسی او را ندیده، چادر مشکی را سرش انداخت و رویش را طوری کیپ گرفت تا آشنایی او را شناسایی نکند.

نارین هنگامی که به ایستگاه اتوبوس رسید، مینی بوس‌هایی که به زادگاهش می‌رفتند و در حال گرم کردن موتورهایشان بودند را دید که منتظر مسافر به نوبت ایستاده بودند. دلش پر کشید تا سوار آنها شود و با رسیدن به خانه‌شان، خود را به آغوش مادرش بیندازد و او را محکم در بغل

بگیرد و از مصیبتی که به سرش آمده، تعریف کند.

نارین با خود فکر کرد، چرا جامعه ما با چنین رویدادهایی درست برخورد نمی‌کند؟ چرا اشتباه خطاکار را با مصیبت‌دیده، یکی می‌داند؟ چرا فرد بی‌گناه را مانند گناهکار مقصر می‌داند و بی دلیل رفتاری بد با او می‌کند؟ چرا به جای همدردی، با رفتارهای نادرست باعث فراری شدن دختران از خانه و زندگی‌شان می‌شود؟ یا کاری می‌کنند که او ناخواسته دست به خودکشی بزند؟

تازه اگر خانواده مصیبت دیده، اشخاص روشنفکری باشند و با مشکل دخترشان کنار بیایند، اطرافیان با نگاه‌ها و کنجکاوی‌ها و کنایه

های بی‌موردشان سبب می‌شوند تا آن خانواده از خانه و دیار خود پا به فرار بگذارند!

واقعاً وجدان جامعه کجاست؟ آیا فکر نمی‌کنند شاید چنین مصیبتی نیز گریبان خودشان را بگیرد؟ یعنی آن زمان هم دوست دارند با خودشان این چنین رفتار شود؟ شاید هم، مرگ خوب است برای همسایه؟

اتوبوسی که به سمت پایتخت می‌رفت جلوی ایستگاه ایستاد و راننده گفت: مسافرای تهران سوار شن.

نارین زیر لب گفت: خدایا آیا حق من این است که الآن اینجا باشم؟

سپس با خود گفت: خدایا راضی‌ام به رضای تو. و از پله‌های اتوبوس بالا رفت و کنار پنجره‌ای نشست و به بیرون نگاه کرد. اشک‌هایش دوباره

ناخواسته سرازیر شد. نارین چادرش را بیشتر روی صورتش کشید تا دیگران را متوجه خود نکند. او به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: یعنی زمانی خواهد رسید که باز بتونم به اینجا پیام و خونواده‌ام رو ببینم؟

با به راه افتادن اتوبوس، نارین آرام گفت: خداحافظ عزیزانم. خداحافظ بابا، خواهش می‌کنم از دست من دلخور نباش چون با وجود من، یا خودت رو می‌گشتی یا من رو!

مسافری در اتوبوس با صدایی بلند گفت: برای سلامتی آقای راننده صلوات.

برای سلامت رسیدن به مقصد، صلوات دوم رو رساتر بفرست. صلوات سوم را برای سلامتی کنار دستی‌ات بفرست!

شنیدن و زمزمه صلوات باعث شد تا لبخندی بر لبان نارین نقش ببندد. او دستانش را مشت کرد و زیر لب گفت: تا به حال، دیگران زندگی مرا ساختند؛ اما از این زمان من به تنهایی برای زندگی تصمیم می‌گیرم و ترسی هم به دلم راه نخواهم داد چون آب از سرم گذشته پس دلواپس هیچ چیز نیستم.

بعد به آرامی دوباره سرش را به سمت پنجره برگرداند.

با تکان خوردن خانم جوانی که در کنارش نشسته بود، نارین از خواب پرید و با ترس گفت: چی شده؟

خانم جوان گفت: هیچی! ببخشین مثل اینکه بیدارتون کردم؟

- اشکالی نداره، نفهمیدم کی خوابم برد. هنوز

خیلی مونده به تهران برسیم؟

- تقریباً نیم ساعتی مونده.

- که این طور.

بعد صورتش را برگرداند و بدون اینکه حواسش

به منظره جلوی رویش باشد که به سرعت از

جلوی دیدگانش می گذشتند، به بیرون خیره شد.

راننده از روی صندلی اش برخاست و کمری

صاف کرد و گفت: رسیدیم. آخر خطه، همه

پیاده شن.

خانم جوان تکانی به نارین داد و گفت: آخرشه،

نمی خوای پیاده بشی؟

- مگه رسیدیم؟

- انگار خواب و بیدار بودنت، هیچ فرقی با هم

نداره!

نارین موقع پیاده شدن دوباره با چادر، رویش را کیپ گرفت و از پله‌های اتوبوس پایین آمد. کمی هاج و واج به اطراف نگاه کرد، صدای شکمش به او فهماند که خیلی وقت است چیزی نخورده.

خانم جوان با دیدن سردرگمی نارین به کنارش آمد و گفت: نمی‌دونم تو کی هستی و توی این شهر دراندردشت چی کار می‌کنی؟ اما فکر کنم آدم بدی نباشی! پس من باب نصیحت، در این محل این‌قدر باندهای خلافکار مثل گرگ در کمین آدمایی مثل شما که این‌طور بی‌هدف پا به این جنگل گذاشتید هستن که بتونن به راحتی طعمه‌شون رو ببلعن... مخصوصاً که کبودی صورتت به راحتی فراری بودنت رو آشکار می

کنه!... حالا خود دانی، از ما گفتن بود. عزت  
زیاد، ما که رفتیم!

نارین سریع دست آن خانم را گرفت و گفت:  
صبر کن، خواهش می‌کنم کمی صبر کن.  
حقیقت اینه که دارم دنبال کار می‌گردم، کمک  
می‌کنی؟

- اسمم زهراست. همه من رو زری صدا می  
کنن...

نارین نگاهی به زری که حدود بیست و هفت  
هشت سال داشت و با چهره‌ای کشیده و بی‌نقص  
و قدی بلند و هیكلی ورزیده داشت، انداخت و  
گفت: خوش وقتم. منم نارین هستم.

- خوبه؛ اما باید اول سنگ‌هامون رو با هم وا  
بکنیم.

- پس بهتره بریم یک چیزی بخوریم چون خیلی گرسنه‌ام، همون جا با هم صحبت می‌کنیم.  
زری با لحن لاتی مختص به خودش گفت: می‌بینم خیلی بزرگ منشی، معلومه از اون آدم حسابی‌هایی. پس دنبالم بیا. می‌دونم کجا می‌شه چیز سالم خورد.

نارین به دنبال زری به راه افتاد و با دیدن مغازه ساندویچی، پرسید: شما چی می‌خوری؟

- خوشم اومد... درست زدی تو خال. شانس آوردی که نظرم رو پرسیدی و گرنه بدجوری می‌نداختمت تو خرج و گرون‌ترین ساندویچ رو طلب می‌کردم؛ اما حالا اوضاع فرق می‌کنه، پس همون سوسیس خوبه... راستی نوشابه‌اش سیاه باشه.

نارین درحالی که ساندویچ‌ها و دو شیشه نوشابه دستش بود و به‌سختی می‌توانست چادرش را حفظ کند، جلو آمد، لبخندی زد و گفت: بفرما.

- بشین تعریف کن بینم مشکلت چیه؟

- مشکل خانوادگی.

زری با جدیت گفت: بنازم به این طرز بیان چون از این دیگه مفصل‌تر نمی‌شد تعریف کرد!

نارین با اینکه دهانش پر بود؛ اما از طرز برخورد زری نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، دستش را جلوی دهانش برد تا راحت‌تر بخندد.

زری ابرویی بالا انداخت و گفت: چه باکلاس. بینم جریان عشق و عاشقیه.

- تقریباً.

- جواب‌های کاملت من رو کشته! راستی این

سینه چاکت یه وقت دنبالت راه نیفته؟